نوشتم قصهٔ دردت قلم سوخت / دویدم عرصه نسوخت قدم سوخت

ز عشق آشنا و شمع چه پرسی / مرا شمع‌وسان هم کشت هم سوخت

ازان آتش که زد در سینه‌ام عشق / توانم عالمی در یکدمی سوخت

چو آن شخصی که بهت گیرد بخویش / مرا درد محبت در عدم سوخت

ازان تنها که شبها بیو کردم / نوشته نسخهٔ مغز قلم سوخت

چه پرسی از متاع خانهٔ دل / فرا بخته هرچه دید از بیش و کم سوخت

دگر و اچه طرح گریه ریزم
که از سوز دلم در دیده‌ام نم سوخت

زاهد اگرت سبحهٔ صد دانه عزیز است / ما را لحد اگر به مستانه عزیز است

افتاده چو در بند شما تنگ بگیرید / این سلسله مویان دل دیوانه عزیز است

صایع چه کنی سرمهٔ ارباب نظر را / ای باد غبار در جانانه عزیز است

انجا که تو ای دیده و دل در چه شمار است / در صحبت تو شیشه و پیمانه عزیز است

هر شام ز داغ دل خود شمع فروزم | این سوخته را خاطر پروانه عزیز داشت

واقف چه کنی رخت من بت مسجد
بگذار مرا گوشهٔ میخانه عزیز داشت

یار رحمی بحال ما امید داشت | گر دل درد آشنا امید داشت

درد دل را علاج میکردم | مرض الموت کرد و امید داشت

دل بنومیدی از درش بنفت | چشمم از داغ بر قفا امید داشت

دل بکوی تو میکشد خواری | کاشکی این شکسته پا امید داشت

یاد روزیکه آن کمان ابرو | گوشهٔ خاطری بما امید داشت

می شکفت این دل گرفته چو گل | چمن دهر اگر هوا امید داشت

غم تنگ آمد از دل تنگم | کاش غمخانه ام فضا امید داشت

پاره گی کرد از جفا دلم | یار اگر پاره وفا امید داشت

زخم بر زخم داغ بر داغ است | وطن ای کاش یک بلا امید داشت

میرسید یمه به من آهم | عشق اگر طالع رسا امید داشت

ساقی

ساختی نا امید وحشی را
بر تو مشکلین امید نا امید است

اینست که شمشیر ستم آخته اینست
اینست که کار همه را ساخته اینست

اینست که با خیل ادا و حشم ناز است
ترکانه بتاراج دلم تاخته اینست

اینست که بی ساخته غارتگر دلهاست
از ناز بآیینه تیر داخته اینست

اینست که از لب خندان نمک ریز
شوری بدل و جان من انداخته اینست

اینست که لشکرکش خوبان جهانست
وز قامت رعنا علم افراخته اینست

اینست که خون میکند از خنجر مژگان
صد خانه بهر کوچه برانداخته اینست

اینست که وحشی الخ بیداری و صلش
صبر و دل و دین و زر و سر باخته اینست

سر من خاک آستان دلست
که خیال تو میهمان دلست

داغ ما را بچشم کم منگر
که چراغی ز دودمان دلست

ما نشسط ایم یار امنگر
که برین شاخ آشیان دلست

رفتی و قطره قطره گهرم   در سراغ تو همعنان دلست

قد طفل سرشک من نشنیم   یادگاری ز خاندان دلست

منبر و شهر بند او جان   هست خونی که در دوکان دلست

بهر معراج بیخودی (وقف)   پر شکن زلف نردبان دلست

اشک از بیم تو ام آبله دل شده است   آه از دست تو بیدرد چه مشکل شده است

اثر آه ز آیینه رویت پیداست   با تو امروز ندانم که منفعل شده است

چه گنه کردم ای وای که در مسلک عشق   کشتنم باعث بدنامی قاتل شده است

از برای تو هنوزم دل دیگر باید   گرچه هر قطره خون در تن من دل شده است

(وقف) آن شوخ نگل زد در امید مرا

زینکه خاک درش از خون دلم گل شده است

دلم با یار از جور و جفا سوخت   عجب مجموعه مهر و فا سوخت

دلی در سینه من بود لیکن   همیدانم چه شد خون گشت یا سوخت

مکن جور و جفا

بکن جور و جفا چندانکه خواهی | تا به پنهان من نخواهم ز نو سوخت
بسان پر پروانه سراپا آتشم هست | که همچون شمع در دستم عصا سوخت
چو شد تیکی آن دست و پا را | مرا خون در تن از رشک حنا سوخت
مسلمانی زد بر آتشم آب | مرا آن شوخ کافر ماجرا سوخت
دلم در آتش شوقت زد دم | سپند من بجیب بدعا سوخت
الهی در جدایی آتش افتد | که او دل را جدا جان را جدا سوخت
فروزان چهره در کف تیغ قدرت | خدا داند اگر اکنون کرا سوخت
قیامت شد چو کردی جلوه بر بام | فرو شد آنکی خلقی را جدا سوخت
مرا از رشک جان آتش افتد | ز داغ او دلی در هر کجا سوخت
ندانم ای بت عشق آنچه کردست | که از نام تو تأثیر دوا سوخت
ازو واسوختی وقف جدائی | بحکم عشق میباید ترا سوخت

اضطرابی که در میان قباست | زین دل با صبر دشمن افتاده است

نتوانم گسست از زنجیر | آشنایی بگردن افتاده است
نخیر من نیست تا عجب باشی | این قبا بر قد من افتاده است
تا بمیخانه اش گذر افتد | بیت ز چشم بر همین افتاده است
غنچه گل نشست سرو از پا | تا گذارش بگلشن افتاده است
اهمد از چشم عشق آن زخمی | که بر و چشم سوزن افتاده است
وقف از حریف می هم | نشان داغ غم بر [illegible] افتاده است

عمر گریزپا نه همین همعنان تست | جانها بهمچو سایه همره سرو روان تست
در خاک و خون طپیده ز تیر تو عالمی | چندین هزار خانه خراب از کمان تست
جان مسید شد لاله ز خار در سر دلم | هر چند داغدار متاع دکان تست
غوغای عشق شور جنون ماجرای عقل | افسانه تو قصه تو داستان تست
تنها مرا هلاک نکردی ز وعده ها | خلقی بخون نشانده تیغ زبان تست
دل را ز من خریدی و رد کردی [illegible] | اکنون کجا برم که بمهر و نشان تست

ادوف

ز حرف سوزناک تو آتش بجان من
زبان شعله مکرر در دهان تست

تا سوی تو ام نظر نبوده است
چشمم ز نکوتر نبوده است

آزرده ز بند ام غم فتادم
کز بابل و برم خبر نبوده است

ای ناله کمان خویش بشکن
یک تیر تو کارگر نبوده است

پیوسته پیام غم دهد اشک
این قاصد خوش خبر نبوده است

این سیل سرشک از کجا خاست
خون در دلم اینقدر نبوده است

صحرا صحرا غزال دیدم
از چشم تو شوختر نبوده است

تاثیر غمم جهان فنا کرد
کز من گویا اثر نبوده است

این شور محبت آور
بلبل حرفست پر نبوده است

از جرم و فا ستانکه
در پیش تو معتبر نبوده است

با مست آفت دوران شد و هنوز کجاست
بلای دین و دل و جان شد و هنوز کجاست

بر ور غمزهٔ بی باک بی گنه کش تو — ز کشته پشته فراوان شود صنوبر کیست

دلم بخنجر که دست تیغ مژگانت — تمام زخم نمایان شود و صنوبر کیست

ز داغ سوختگان تو دیده هر دو — تمام شهر چراغان شود و صنوبر کیست

بیک نگاه تغافل که دید از وقف

بگریه دید و گریبان شق و صنوبر کیست

گل ز جیب تو بار یافته است — خوار بود و عیار یافته است

سرمه را چشم روشنی که نشد — نظر از چشم یار یافته است

دل گذشت از سر از جلن تو — تا سر او کنار یافته است

مدعی ها که همیان جانی — چون ز بزم تو بار یافته است

دل چو سیما چشم یار و اگر — خویش را بیقرار یافته است

وقف از نقد داغ کشمیران

دولت بیشمار یافته است

چون سپر گشته ام غزل عاشقانه صنعت — آتش فرو نشست دگر این همه صنعت

عمرت

عمریست با زمانه خود ذوق میکنیم / نشناختیم جنگ کدام و جفا چیست

در رفتن است ابلق عمر سبک عنان / ای بیخبر دمبدم ز در تا زبانه چیست

بی فکر غم بنوش که فرصت غنیمت است / کس را چه اطلاع که فکر زمانه چیست

باشی ز زلف خال منه بر عذار خویش / مرغ دلت صید تو آیین و دانه چیست

تنگ شکر شده است ز شیرینیت جهان / در حیرتم که شور درین کارخانه چیست

بلبل چو عشق گل زده آتش بخانه‌ها / دل بسته‌ات بخار و خس آشیانه چیست

گر چشم او نریخته خونهای مردمان / خلقی هجوم کرده بر آن آستانه چیست

بهار آمد و تکلیف باده کرد
بهر زمین برای توبه شکستن بهانه چیست

جهان مرا غم درد فراق یار گرفت / که دل ز پهلو همین عاقبت کنار گرفت

شده است تنگ مجال نفس که سینه‌ها / ز بس که درد تو ام تنگ در کنار گرفت

نگشت سبز نهال امید مجنونم / ز آب دیده من بید اگر چه بار گرفت

بلای کعبه نمی‌بینمش خدا داند / ز خود رمید دل من کجا قرار گرفت

شنیده‌ست کشنده با سخت جانیم ورنه
هزار بار دلم پیش ازین ز دنیا رفت

دگر چه آمده دل را الهی نمیدانم
که باز دیده ز سر گیر پای را گرفت

دگر بصحبت اطفال تنگ دل گشتند
مرا که خاطر از ابنای روزگار گرفت

نمود بر سر من حرف سنگ طفلان را
فلک نقد جنونم چنین عیار گرفت

ملاک گرمی داغ محبتم
واقف
که شام مرگ مرا شمع بر مزار گرفت

شمشیر تو ای بزده کامی است
سرمایه عمر جاودانی است

تیر که تو پهلویم نشسته
بگذار که از توام نشانی است

غنیمت مکنی ز مستی عشق
این لازم نشئه جوانی است

ما جز غم یار جان نداریم
ما را غم یار یار جانی است

ز نومید ابجاه میتوان شد
دریاب که وقت مهربانی است

من کشته لطف خنجر تو
هر چند که لطف او زبانی است

گفتم ز بهین دادن مرا بهشت
گفتا که فضای آسمانی است

مردم ز کمی د

مردم به من چرا نخندند — زنگم از دور زعفرانی است

هر کوچه که میروم به جایی — گویند که عاشق فلانی است

چون شمع گداخت مغز جانم — وقتست بجز استخوانی نیست

هیچ راهی مجو ز راهی کوی جانان دوست — گر روم چون خاک دامان جیران در دوست

بو که می آید مسیحا بر سرم از راه دور — گر کند درد مرا لعل تو درمان دوست

کرده جا در دل و دیگر نمی آید به چشم — رنجه گر سازی قدم تا راه خیلان دوست

فرصتم شو که جان را زپای خود برده کشتیم — همچو گل یکلحظه دستم گر گریبان دوست

مخمورم از غم صد خون گر خواهی وصل او نصیب — ما و جوی شو رحیمی چون نماند دوست

از سر زلف تو نزدیک است سودایی شوم — یکنفس از خاطرم زلف پریشان دوست

میتوان برداشت تا ز مهمان عزیز

گر کشد سختی دل از بیگان جانان دوست

ندیدم کس خریدار محبت — ز دم آتش ببازار محبت

بکیش ما نمیگردد مسلمان
نه بندد هر که زنار محبت

ندانم ای دل محنت کش من
درینجا تا کجا کار محبت

سحر بالینم طبیبی آمد و گفت
که جان بیرون برد بیمار محبت

بلای جان من گردید ای دل
قلندری سرسری بار محبت

خوش آن ساعت که آیم به محفل
کنم پیش تو اظهار محبت

بعالم دام زنجیری نبود است
که من بودم گرفتار محبت

رسانیدم ز ضعف کارم بجایی
که بر گشتم ز اطوار محبت

بگو واقف که غیر از اشک خونین
چه گل چیدی ز گلزار محبت

بر خلق ره فتنه بدوران تو بسته است
دستش بقفا شوخی مژگان تو بسته است

از سینه دلم همره تیر تو بر آمد
زان عهد وفا یکه به پیکان تو بسته است

چون نقش خوش آن پیر جوان بخت که خود را
با قامت خم بر سر بسم نگران تو بسته است

چون سایه روم در قدم سرو روانت
دامان مرا عشق بدامان تو بسته است

ای چرخ

ای چرخ بسته تنگ غم و غصه دل من | چشم طمع از نعمت الوان تو بسته است
با ریزه الماس الهی فتدش کار | زخمی که لب از شکر نمکدان تو بسته است
هرگز نکند یاد گلستان ارم را | خوشحال اسیری که بزندان تو بسته است

وله

نکنی شکوه از لب که صد یار
شیرازه اوراق پریشان تو بسته است

تیر غمت کارگر افتاده است | رخنه مراد جگر افتاده است
غم نتواند که کند یاد راز | منزل ما مختصر افتاده است
چون نشوم اینهمه باریک بین | کار بموی کمر افتاده است
ای پسر از بسکه شدی فتنه گر | لرزه بجان بد نظر افتاده است
در قدم من بی شمع نظر | آبله با چشم تر افتاده است
گر خبر از شنبه بگیرد رواست | او ز خدا بیخبر افتاده است
نیست مرا غصه همی شکند | ناله ز اوج اثر افتاده است
تا نظرم بر بدن او فتاده | سیم چو اشک از نظر افتاده است

ما لبت از خنده نمکریز شد | شور نکوی جگر افتاده است
سوخت دل بود و دود از دو جگر است | وقف ما ز یقدر افتاده است

گلگون اشک گرم عنانی مرا بس است | شوقی نکوی دوست رسانی مرا بس است
چرخ مقوس ار چه بمن سست بسته است | تیری ز دست سخت کمانی مرا بس است
تلخم مگیر ای فلک از زهر و ... قی | یکبار عشق غنچه دهانی مرا بس است
از دل بدر بکن ای فلک پیر کینه ام | دانسته باش مهرجوانی مرا بس است
موی دماغ منده ز سنبر خدا مشو | تا صبح خیال موی میانی مرا بس است
بسیار مار گشت دماغ قفا عجم | بویی ز زلف مشک فشانی مرا بس است
گر نعمت وصال تو روزی نمیشود | از دود دیده نکرانی مرا بس است
اغیار را بلطف نمایان نگذاشتم | از یار التفات نهانی مرا بس است

وقف آن بعالم گذران دل نبسته ام
از باغ دهر سرو روانی مرا بس است

کشتم چو رو صفایش نطاقتی نیست | که در دنبال بخت اعمی نیست
خراب آباد دنیا سر دارد | بهره و بر این کنج عبرتی نیست
بیام عرش و رویشان | که با دیشان کمندی و ضوئی نیست
بدست من فتاد انشوخ تنها | ولی حالی زخویش فرصتی نیست
گفتم
نمیگیرد دلم با مجلس انس | چه سازم در زم احرام و خستی نیست
چه سر شستم غم این انگشت رستی | باین شادی که دل را وسعتی نیست
پریشان خاطرم زان زلف گویا | بکف سررشته جمعیتی نیست
کمانش را کشیدن میتوانم | که در بازوی ضعفم قوتی نیست
بزور و زاری او را رام کردم | نیازم عجز را خوش قدرتی نیست
ز تیغش غیر زخمی خورد و اوقف | نگاهش خود در انما کرد عرفی نیست

در چمن رفتی و چون گل شعله از بیدن گرفت | سرو از رشک قدت چون شمع سر هندن گرفت
خواستم کز کوچه دیوانگی بیرون روم | تا قدم برداشتم زنجیر نالیدن گرفت

همچو من ژولیده مو دیوانهٔ دشت جنون
دید تا مجنون مرا چون بید لرزیدن گرفت

در گلستان رفتی و با این همه آزادگی
چون غلامان سرو در دنبال گردیدن گرفت

روبرو شد یار با آیینه و ز غیرت مرا
همچو جوهر مو به موی خویشتن پیچیدن گرفت

حسن روز افزون او را دیده خواهم تمام
اندک اندک روی خود از شرم پوشیدن گرفت

شب که خار دل او نیز از پروانه دید
شمع را بالکد الست هر گرد تو گردیدن گرفت

رو نهادم تا به شهر عشق از دشت جنون
از در و دیوار و سنگ باریدن گرفت

دلبر انداز رمیدن کرده است
دلم باز طپیدن کرده است

در غمش گریه کن ای دیده که دل
خون خود از چکیدن کرده است

عمرها در پی آهو نگهان
دلم مشق رمیدن کرده است

چشم شوخ تو محله فزون
سینه از سر کشیدن کرده است

هر که آن چاک گریبان دید است
سر من توقف و دیدن کرده است

تا شوم تازه که هستی دانم
خطش آغاز دمیدن کرده است

بهر دویدن

بهر بوسیدن لب پایش وقف
سر و سیم میان خمیدن کج است

ز من اگرچه ترا ننگ و عار بسیار است
بیا بیا که مرا با تو کار بسیار است

شکسته خاطر و آشفته و پریشانم
مرا معامله با زلف یار بسیار است

نگاه وش مژه دل خراب میگردد
بپای آبله یک نیم خار بسیار است

قبول بزم تو چون شمع ما گر انجمنند
بدهر دیده شب زنده دار بسیار است

مناز بر دم محبت دگر ز نعل امل
کو کج مدار درین روزگار بسیار است

کنم ز کوچه خواری بسر کف خاکی
همین قدر ز بی اعتبار بسیار است

ز حلقه زلف خطش رفت آرامم
که در حبابه من مور مانند بسیار است

یار بد خو به جبهه چین بر دست
بر سر مهر تیغ کین زد و رفت

تیر تا بنگه داشت در ترکش
همه را بر دل حزین زد و رفت

جامه رمی که داغم از دشتر
بر چراغ ملن ستی نور زد و رفت

گفتمش عقده دلم بگشای | گره از ناز بر جبین زد و رفت
جانم من عرض کردمش که مرو | پشت پایی بآستین زد و رفت
خرمن یکجهان امید مرا | برق از خوی آتشین زد و رفت
سجده‌های نیاز وقف مرا | ناز او جبهه بر زمین زد و رفت

آن آشنا که جانب ما را نگه نداشت | بیگانه گشت عزم وفا را نگه نداشت
یکرو ز گل بخاک چها کشتکان نخست | آن شوخ حرمتی که یار بر نداشت
زنگار رست سکه به تر دامنان نشست | آیینه بود یار صفا را نگه نداشت
از رشک خال او که دل آتش فسرده باد | سوزد از آن سپند که جاشرا نگه نداشت
در بزم غیر گریه مستانه میکنی | چشم تو آبروی حیا را نگه نداشت
ترکانه تاخت غمزه او بهر غارتم | ظالم عنان رخش جفا را نگه نداشت
با آن که بود لنگر صبرم گران چو کوه | آمد چو سیل بحر تو ما را نگه نداشت
زآن سنگدل چو بوسه گدایانه خواستم | دشنام داد حق دعا را نگه نداشت

واقف زد ره هجر تو گردید بینوا
نالید آنقدر که نوا را که نداشت

وصف لعل تو گفتنم هوس است
گوهری چند سفتنم هوس است

میبرم همچو گل گریبان را
که ز دوری تو شکفتنم هوس است

پنبه از گوش کرده ام بیرون
که ملامت شنفتنم هوس است

مژه جاروب کرده ام که چو چشم
خاک راه تو رفتنم هوس است

هوسی هست در دلم جانان
آن هوس با تو گفتنم هوس است

بسر بالین نیم مگر میرم
بی تو جائی که خفتنم هوس است

واقفا از دلبران نهم آن
دل بجائی نهفتنم هوس است

همچو دل در غم عشقت بمن انبازی هست
سر کنم نغمه پر دردی که هم آوازی هست

پر زره پرداری دل سخت ملولم دارد
اندرین شهر بپرسید قفس سازی هست

آتش از زخم مزن سینه صد چاک مرا
که درین کهنه قفس مرغ خوش آوازی هست

چه مناسبت که شوم خود طرف مرغ سحر	تا چو دل در تعلم زمزمه پردازی هست
امشب این ناله دلم هست چو بلبل محظوظ	در پس پرده مگر گوش بر آوازی هست

این غزل گفته شد از فیض نظیری واقف

غیر من در پس این پرده سخن سازی نیست

لعل لب یار دلنشین است	دل خاتم لعل تو نگین است
با آینه شکسته مانیم	بر جبهه من همیشه چین است
تا هر بوسه از لبت بگیرم	باور نکنم که انگبین است
بلبل مستی چه میکنی های	صباست و سبزه در کمین است
آوازه دلم بیاد رفت	که در شام گهی بچین است
دارم نفسی ز عمر واقف	آن نیز چو صبح واپسین است

ای که پرسی که دلت از چه پریشان تنگ است	دم مزن گر هوس غنچه دهانان تنگ است
یوسف آن به که تو کشور تغیر بی جا مصر	زان که بر کوکبه حسن تو کنعان تنگ است

در غمت نالهٔ من بسکه جهانگیر شده است
جای بر شیون مرغان گلستان تنگ است

عرصهٔ کون که توان عرص جنون او رو
پا کشیدیم بدامان که بیابان تنگ است

صبر کن ورنه ازین شهر برون شو واعظ
کز فغان تو دل گبر و مسلمان تنگ است

عاشق دل بسته من اینست
مانند چو شمع در لگن نیست

در سایهٔ تیغ یار خفتیم
آرام طلب کسی چو من نیست

با صبح صدا فتیم ما را
پیش تو مجال دم زدن نیست

تسکین ده تحقیق اشکم
لخت جگرست از یمن نیست

هیچ از دل تنگ ما نپرسی
[illegible]

دامن ز لباس هر که فشاندند
کمتر ز نسیم پیرهن نیست

در فکر تازه گو ماست
آن نشاء که در می کهن نیست

بخاکساری من گرد بر زمین ننشست
چنان بخاک نشستیم که کس چنان ننشست

بر آستان تو چون نقش این چنین بنشست — بیار خوش بکند ز نقش کس چنین ننشست

غبار دامن انس و جامه بر از ناز — لعار رخ گل و رخسار یاسمین بنشست

خدای چشم کرد لبهات ای صنم جانم — که دل شکستی و بر جبهه تو خیالش بنشست

زهد نشستی نقش من است این کمان ماه — نشست با همه کس با من حزین ننشست

تنها له لعل لبم یار با دلم واقف

خیال نشست که در خانه اش بکلی بنشست

دل در خیال زلف کسی جا گرفته است — عاقل وطن بکوچه سودا گرفته است

خوش قامتی بچشم ترم جا گرفته است — سرو عجب بر لب جو جا گرفته است

طفلی اگر بهوای تو دیوانه گشته است — اشکم که راه دامن صحرا گرفته است

دل را ز دستم آتش تیرهای درد است — امروز بگذشته و فردا گرفته است

با همتی که نه ز نظر افکنده ام دو کون — خوش چون شوم ز گریه که دنیا گرفته است

دارد دگر از آن قدر غنا شکایتی — آهم که راه عالم بالا گرفته است

آن لعل جان فزا لبم از رنگ سخن دمید — لعلش مگر سبق ز مسیحا گرفته است

وقف زاهد

واقف ز زهد بر شدم تشنه چون کلیم
دستم عصا نکردن مینا گرفته است

رحمی به دل فگار من نیست — افسوس که یار یار من نیست

در باغ چو گلعذار من نیست — گل را چکنم بکار من نیست

در عشق نصیحتم مگوئید — این کار دلست کار من نیست

یارم گل گل شکفته گویا — آگاه ز خار خار من نیست

دل بر وجود دید فراغ دارد — بر باجت این بکار من نیست

دیدم زلف را مکرر — آشفته چو روزگار من نیست

آن شب که نمیکشند شوره — تحیر از شب انتظار من نیست

اشکم ز شوخ شد چه سازم — این طفل در اختیار من نیست

در کوی بلا است خانه دهر — را آتشکده در جوار من نیست

روزی که تبان کشتم حکایت — در بازوی اقتدار من نیست

یک لاله بکوه دشت واقف — همچون دل داغدار من نیست

درد ترا عزیزتر از جان نگاه داشت / خوش باد دل که حرمت مهمان نگاه داشت

سودا ممن که زلف که این کج معامله / ما را تمام عمر پریشان نگاه داشت

ایمان اگر بر دل سلامت تعجب است / دل داده که از غم او جان نگاه داشت

شرمنده حمایت عشقم که از حباب / درد مرا ز آفت درمان نگاه داشت

در اشکباری ابر طرف شد مجنون لیک / عشق آبروی دیده گریان نگاه داشت

با او چگونه در صف محشر شود دوچار / دل را کسی که از صف مژگان نگاه داشت

تا گوش کرد طرز غزلخوانی مرا / یکهفته بلبلم بگلستان نگاه داشت

چشمی سیه نکرد بهم بر تمام عمر / داغم ز بسکه حق نمکدان نگاه داشت

یار زخم سینه ناوک مژگان کشید دل / از جذب بالمثنا کله پنهان نگاه داشت

ای گریه رحم کجا که لب مسافر شد برد / زین نیش نیشتر پنهان تو نتوان نگاه داشت

بر دوست یار این دل صدپاره را چگونه / وز لطف همچو گل بگریبان نگاه داشت

قربان آن نگاه که با من برغم غیر / سررشته عنایت پنهان نگاه داشت

در راه کی

در راه کردابهٔ پا همین تلف — ای که بهر خار مغیلان نگاهداشت

پا هم زبنی بیا دیده کردی گرفته خو — هموار نمی‌شکو نشنه داماں نگاهداشت

دل را که بود ذوقی اسیری کاکلها — مژگان گرفته نرگس فتان نگاهداشت

وله

از رشک درد تو یار عزیز را

در دیده از دل خود و در جان نگاهداشت

تیر تو بسینه جا بگیر است — پیکان تو سخت دلپذیر است

فقر است کیز و خاک آدم — این نسخه مجرب فقیر است

جز مهر تو نیست در دل من — نازم که ضمیر من منیر است

چشم تو اگرچه میبرد دل — مژگان تو در گرفت گیر است

چون مرغ دلم بدست افتاد — زنهار مکش که خوش صغیر است

داغم که چراغ زنده کامی است — مانند شرار زود میر است

در گوشهٔ مسکنت حصیری

بر ما به از حریر است

در جهان ز بالای تو هر طرف بلا برخاست — این بلا ندیده‌ایم یا رب از کجا برخاست

موسم بهار آمد گل به تماشا آمد — عهد وصل یار آمد بوی آشنا برخاست

ای بلای عقل و دین و غم تو بنشیند — گر دل من مسکین نقش مدعا برخاست

دل ز شوق از جا شد ناله‌ها همه شد — رشک کاو فرماند آه از قفا برخاست

بود با من محزون جنگ تو افزون — آمدی به صلح اکنون گرد زحمت صفا برخاست

دل از آن وفا دشمن برنگرده از سر — چیست گر ز دو رو تو شور ما بها برخاست

بسکه گشته‌ام واقف با جهانیان یک دل
شیشه هر کجا بشکست از دلم صدا برخاست

ما را تو روزگار بگذاشت — گفتیم دمی که کار بگذاشت

در عشق تو ما ختم دل و دین — خبری که من این قمار بگذاشت

لب تشنه آب خضر ما را — آن تشنه ز امید بار بگذاشت

تا کار شدیم از آنکه ما را — عشق تو به هیچ کار بگذاشت

دیوان ...

دلواله شدیم از آن خط سبز — هوشم بسر این بهانه نگذاشت

گفتم نفسی قرار گیرم — لیکن دل بیقرار نگذاشت

ای وای که بخت سست عهدم — یک عهد تو استوار نگذاشت

رفتیم که درد دل بگوییم — این دیده اشکبار نگذاشت

دل را خون کرمی غم او — محتاج به غمگسار نگذاشت

میخواست که مهر ورزد به ماه — این طالع نابکار نگذاشت

بیداد تو کشت عاشقان را — زانسان که یک از هزار نگذاشت

بی رحم خدنگ هیچ دل را — آن غمزهٔ دلشکار نگذاشت

هر چند که چون حنا شدم خون — از دست خودم نگار نگذاشت

آن طفل چه شد بغارت باغ — یک گل بسر شاخسار نگذاشت

بازآمد جلوه در سر صلح — دوران ستیزکار نگذاشت

صد شکر که سیل گریهٔ من — در خاطر من غبار نگذاشت

آن کس که عمارت غم او — در من صبر و قرار نگذاشت

پای بدلم ز تنگنا ننهاد | دستی بدلم ز غار نگذاشت

واقف بس کن که اضطراب | آرام درین دیار نگذاشت

ترا هرگز غم بیماریم نیست | چه نالم چون اثر در زاریم نیست

مرا زین دست خنجر شکوه برجاست | که بر تن هیچ زخمی کاریم نیست

چو بخت خویش در خوابم شب و روز | بطالع یک سحر بیداریم نیست

زدم پروانه‌سان خود را بپای شمع | چه سازم طاقت خودداریم نیست

یکی دیوانهٔ خلوت پسندم | بطفلان ذوق صحبت‌داریم نیست

بیا ای گریه مشغولم بخود کن | که دیگر طاقت بیکاریم نیست

نه زمنت زبان چون شمع از پا نشستم | که دیگر تاب خدمتگاریم نیست

بسر سجده خواهم شعله چون شمع | هوای چهره زناریم نیست

من آن مستم درین میخانه واقف | که چون چشم بتان هشیاریم نیست

کی دلم از سعی عشق بسامان برگشت | رفت نالان چو جرس از پی نالان برگشت

در دیاری که توی طرفه هوا می باشد | رفت خندان ز برم صد گریان برگشت

مرغ ما را ز قفس و رستن نیست که چون | بارها تنگدل از سیر گلستان برگشت

فتنه میخواست بچشم تو مقابل گردد | تا نظر کرد باین لشکر مژگان برگشت

نظر لطف چو از چشم سیاه تو ندید | سرمه سودا زده زین غم بصفاهان برگشت

آه ازین خشکی طالع که دل سوختگان | تشنه کام از سر آن چاه زنخدان برگشت

بعد دیری ز پی کشتن من آمده بود | حیف صد حیف که آن بدخو پشیمان برگشت

مژده وصل بگوشش تو رسیدست اگر | بچه تقریب ز نزدیک لبم جان برگشت

طرفه شوری بسر آورد دلم زانکه گو | رفته بود از سر من قطره طوفان برگشت

خانه زادان بوفاداری عشاق تنند | بر نگردید اگر چشم تو مژگان برگشت

وقف آن نیست که دور از لب او آنکه خورد | بارها تشنه لب از چشمه حیوان برگشت

خانه بردار خانه‌دار منست | چقدرها که غمت نیکی از من است

... ی خانه دار من است
طفل اشکی که در کنار من است

... م سواهم محو تا صبح
عاشقم خواری اعتبار من است

... این شهر هر کجا طفلی است
سنگ کف در انتظار من است

تعلک مقوان شغاش کرد
که فلان تیز روزگار من است

این همه‌ها که ریزد از لب او
همه موقف دل فگار من است

قد سایز اگر به ما می‌زند
دود شمعی که بر مزار من است

آنکه دل برد از برم و رفت
بر کنار است در کنار من است

صفای آن رخ گلفام هر طرف شد و رفت
بهار خوبی ایام هر طرف شد و رفت

بیت سوم

چنان میان من و یار رها هم گشت و رفت
که رسم نامه و پیغام هر طرف شد و رفت

ز بسکه لطف خود از ما دریغ میداری
به جای بوسه که دشنام هر طرف شد و رفت

ز کفر زلف تو تاریک گشته روی زمین
فغان که رونق اسلام هر طرف شد و رفت

از آن زمان که طرف شد به دل غم عشقت
قرار و راحت آرام هر طرف شد و رفت

زمانه ساخته افسرده ام چنان واقف
که گر به سحر و شام برطرف نشو وقت

جلوهٔ حسن در نقابم سوخت — برق در دیده سحابم سوخت

خانه در کوی بیوفایان ساخت — این دل خانمان خرابم سوخت

پرسی از من ترا که می شنود — جا بمن زیر لب جوابم سوخت

آفتاب گرنده آتش دانم — بی تو از بس که ماهتابم سوخت

من نمک خوارهٔ لبت بودم — چشم مست تو چون کبابم سوخت

اگر پرسی که یار با تو چه بود — گشت از لطف از عتابم سوخت

واقف از شرح حال دل بگذر — گفتی افسانه که خوابم سوخت

آنقدر زخم که نتوان برداشت — دل از آن خنجر مژگان داشت

در توانی که صد جور و جفا — میتوان از تو پی آن برداشت

به پریشانی دل خویش دارم — گرده زان زلف پریشان برداشت

ما خط سبز گلشن رخ سفتی
نسخه از رخ تو ریحان برداشت

دل بجان گشت چو انداز صبا
تا نقاب از رخ جانان برداشت

سرو انگشت امان پیش قدت
تا تو رفتی بگلستان برداشت

زلف او آمد و خط را نا دید
بند از پای اسیران برداشت

نازکی افتاد مرا چشم واقف
نتوانم نرگس احسان برداشت

کند کار سنان در دل اگر خار است از دستت
که اندک دل خراشی تیر بسیار است از دستت

اگر در کلبهٔ من پا نگذاری جای اندارد
که سویم روی در پیچم بدیوار است از دستت

همان بهتر که اکنون سر دارد طبیب از من
که هر رگ در تن من نبض بیمار است از دستت

عزیز وقت خود بوده است این دل لیک از خوبی
خراب کوچهٔ رسوائیم بازار است از دستت

قوام دست نوازش مسکینی بر نمی‌تابی
که این مسکین الهی جان حریفش سر بار است از دستت

تو واقف دل بدست چون زلف دلبران نیستی
بزنجیر بلا اکنون گرفتار است از دستت

دل هوا و هوس سرشته است | قطرهٔ خون جگر داشته است
هیچ معلوم نگردید کجاست | یار گویند گذر داشته است
در خیال نمکین خندهٔ یار | گریه‌ام شور دگر داشته است
منت از تلخی کامم خبرش | دهنش تنگ شکر داشته است
حال دل آه چه پرسی از اشک | طفل از خانه چه خبر داشته است
سوخت از گرمی پنهان ما را | دل سنگین چه شرر داشته است
اول و آخر دنیاست که زند | واقف این مار دو سر داشته است

بخون نشاند مرا دلبری که نتوان گفت | شهید کرد مرا کافری که نتوان گفت
بخونم آنکه بما و خط بندگی دادم | رقم نمود ز خط محضری که نتوان گفت
ز حالت دل مجروح خود چه شرح دهم | رسید آن مژه‌اش خنجری که نتوان گفت
ز جور ای شه مژگان سیاه من فریاد | خراب ساخته کشوری که نتوان گفت
شکایت مژهٔ خون چکانش نتوان گفت | شکست در رگ جان نشتری که نتوان گفت

حدیث گم شدن دل بکس نمی گویم | فتاده از کف من گوهری که نتوان گفت

نوای جغد بلند است و فغان از هر سو
فتاده ایم به بوم و بری که نتوان گفت

بر دل و دیده از غمش بسکه بلا رسیده است | اشک جدا بگوی او آه جدا رسیده است

آه که عمر محنتم گاه بسر نمی رسد | تا شب هجر بگذرد روز جزا رسیده است

نی دل و چشم من بتان خوار و خراب کرده اند | سر زده فتنه هر کجا پای شما رسیده است

غم بدلم نهاده رو در بگشای ای طرب | تو سر خویشتن بگیر خانه خدا رسیده است

ای که باسمان رسید فرق غرور ناز تو | ما بتو گر نمی رسیم ناله ما رسیده است

درد جدائی توام مژده مرگ میدهد | شکر که درد مند را وقت شفا رسیده است

جانب من نگاه کج گوشه چشم میکنی | ناله زار من مگر گوش ترا رسیده است

آفت محنت و الم غصه و درد و رنج و غم
واقف مستمند را بی تو چها رسیده است

گرد خط جا بروی یار گرفت | خاطرم یکقلم غبار گرفت

گردون

گر ز خونم بکف حنا بندد | نتوان دست زان نگار گرفت
طفل اشک مرا بصد خون تر | بحر را دید در کنار گرفت
چه فراخ است عیش جامه تو | که ترا تنگ در کنار گرفت
خط ز حسن تمکری وقف | داد این تیره روزگار گرفت

بجستن خط بمن ای بیوفا چه خواهی گفت | جواب نجش و عذر و جفا چه خواهی گفت
نمیکنیم روان سوی او ترا ای اشک | ازان جهت که تو طفلی زبا چه خواهی گفت
گذشت کار پریشانیم ز گفت و شنید | بزلف یار زمن ای صبا چه خواهی گفت
گذشت عمر نکردی بمن شبی راز و نیاز | درین دیار بمن ای صبا چه خواهی گفت
هزار نامه نوشتم جواب ننوشتی | بگو بگو که جواب ما چه خواهی گفت
گر از تو یار بپرسید و چه مدعا داری | تو باری ای دل بی مدعا چه خواهی گفت

تو خود ز محفلش آزرده میروی وقف
بخنده گر بتو گوید بیا چه خواهی گفت

دلم از آه بی اثر داغ است | بلکه زین غصه ام جگر داغ است

از دل تنگ من چه می پرسی | زخم بر زخم داغ بر داغ است

من بهار شکوفه چینم داغم | که بدر هم از آن ثمر داغ است

شمع با این بهار زیبایی | از نوای سرو گل بسر داغ است

دلمن هیچ جا نیاساید | در حضر داغ در سفر داغ است

جای شمع آنکه بر سر من نیست | سوز دار از شام تا سحر داغ است

پیش رویش ز شمع لاله مپرس | کاین یکی سوخت وان دگر داغ است

آنچنان دل بتاب می سوزد | که ترا تا شود خبر داغ است

لاله زار است سینه داغ | هر کجا افکنی نظر داغ است

خویشتن بیگانه بحال من بسیار گریست | هر که باشد خبر از زاری من زار گریست

از پس مرگ کسی آب بحالم نفشاند | ابر غم آمد چو ان یار وفادار گریست

تشنه ام آتش فرزند که از کو تو پدید ردیم | خواهد از رحم بحالم در و دیوار گریست

آمد که دی خنده کنان بر سر من آمده بود / چون مرا گریه کنان دید بناچار گریست

در غمت کم زکسی دید دلم خون گردی / غیر از من دید که از زهر تو بسیار گریست

کبک را خنده ز غم خواب فراموش شده است / بسکه مجنون تو در دامن کهسار گریست

واقف آن شب که از او یار بپرسید جواب

کم سخن گفت ز درد دل بسیار گریست

از بسکه شاد گرم خویت / گردید برشته زنگ و بویت

یاران ارنید بیک قاصد / من آن تنگ روان کنم بسویت

شستی اید بده روی ما را / خواهیم نمانده آبرویت

تا گم شده گوهر دل من / چشمم شده خاک کوی کویت

رفتی ای و سر دایم از پیشم / گردید پریشان بجست جویت

در دل تو که جست انخوام / شرمنده ام از سگان کویت

گرد سر شوخی تو گردم / مژگان بدرید جستجویت

جانم ای گل بجست آید / همراه صبا فرست بویت

احوال سیاه روزی ما وقف زلف که میسر نی حرف | خط آمد و گفت روبرو هست خوش با نمک است گویت

قدم از میکده مگذار برو جای خوشی نیست | دامن پیر مغان گیر که بابای خوشی نیست

عشق ای دل بغلامی چه سرافرازت کرد | خاطر الحذر است او باش که آقای خوشی نیست

کیمیای ز وصل تو تمنا دارم | گو بسوز سر و سامان که تمنای خوشی نیست

جامه عادت آلوده منت باشد | خوش لعبها این تنم زانکه سراپای خوشی نیست

سر افتاد که مارا لعبتی دارید | گرچه خاک است ولی خاک کف پای خوشی نیست

دین و دنیا دل و جان صبر و خرد تاب و توان | لعبت و شند با تن زلف که سودای خوشی نیست

وعده وقتی مرا یار بفردا افکند | رقص شادی کنم امروز که فردای خوشی نیست

بر سر هر مژه لختی ز دلم میسوزد | چون چراغان لب آب تماشای خوشی نیست

وعده بوسه اگر از لب جانان خوب است
وقف از جانب ما نیز تقاضای خوشی نیست

بجهت جابجا ویرانه هست — غم آبادی مصیبت خانه هست

بیا بلبل که تا نالیم باهم — مراهم بوفا جانانه هست

توان یکشب شنیدن سر گذشتم — سرت گردم عجب افسانه هست

چرا بر خویشتن زلف بلرزید — مگر زنجیر چو دل دیوانه هست

ازان چشم وازان ابرو خراب است — بهر جا مسجد و میخانه هست

بیا ای مرغ گلشن هم قفس باش — که اینجا نیز آب و دانه هست

دلم وا اسف خراب افتاد بهر
چو تعمیرش کنم غمخانه هست

تا دل به لب غمت افتاد در شکنجه است — از ضعف این ستم زده فریاد در شکنجه است

دوران چراغ کلبه این تیره روزگار — روشن نکرد گر همه شب باد در شکنجه است

با دست تیشه بسر خود زدن نخست — عاشق بدیر فهمی فرهاد در شکنجه است

دامن کشیده از گل و خار [illegible] — کس همچو سرو زین چمن آزاد در شکنجه است

محکم چی [illegible] دره تو [illegible] — هرگز زپهلوی من ناشاد در شکنجه است

در روزگار غنچه بجای نشد بلبل | کان غنچه قامت از پی دلدار برنخاست

وقف

پس از گذشتن مجنون بغیر من
دیوانه رو داد اینجا در برنخاست

تا که دامان دل و صبر و قرار از دست رفت | دست بر سر میزنم ای وای کار از دست رفت
شد جوانی آخر و حالا کی تا گلشنم ... | گل بچیدیم از جنون فصل بهار از دست رفت
اعتقادی داشتم بر طاقت سنگین کتاب | تا ز دیدم عنان اختیار از دست رفت
از غمت در آستین سامان طوفان داشتم | جمله از اطراف چشم اشکبار از دست رفت
بعد صد خون جگر وصلش میسر شد ولیک | چون حنا در پنجه یار از نگار از دست رفت
خورده جامی که بهر کشی [illegible] | چشم بر هم زدم همچون شرار از دست رفت

آن سلیمانم که گم شد خاتم اقبال من
تا ملا وقف رکاب آن سوار از دست رفت

جان مانند تن و دل از میان رفت | صد شکر که این بلای جان رفت
از شوق خدنگ یار او دل | نالان تا خانه کمان رفت

مردم

مردیم بحسرت استخوانم / آسوده کسی که بی‌نشان رفت

در راه غبار سر و دست / چون شمع بدیده میتوان رفت

آن چشم سیه بلای جانست / دنباله او نمیتوان رفت

دل محو خیال آن کمر شد / بیچاره بهیچ از میان رفت

عاشق بهوای ماوکت مرد / دردا که بدرد استخوان رفت

تا دامن دشت باد آمد / چون سنبل ز دست من عنان رفت

تا سرو قد تو جلوه‌گر شد / شمشاد ز باغ موکتان رفت

زلفش بزمین رسید و افسـ / دود دل ما باسمان رفت

نگار رسته بزنگی نمود جامان دست / گر آب تیغ چون تشنه است مرجان دست

مرا سلسلهٔ حسن اعتقادی هست / دهم چو شانه بدامان زلف خوبان دست

بس است شمع صفت داغ دشمن جانم / بکشتن من آتش بجان مرجان دست

بدامنی که شود دست آشنا بگو ناصح / گرفتم اینکه کنم کوته از گریبان دست

ستم رسید بدامان ظالم او ز درد
گفتم چگونه ز زلف من پریشان دست

برای دیدن نبضم طبیب آمد و من
در آستین کنم از داغ شرم پنهان دست

کجاست [illegible] بیابان سعی خوش [illegible] شهر
مرید باد [illegible] بدامان دست

برای چیدن یک گل کسی نکرد دراز
نخواهمش که برم جانب گریبان دست

ز شانه کاری زلف تو ماند ما محروم
به هیچ کار نزد واقف پریشان دست

در دل نه همین دو چار درد است
از دست تو بیشمار درد است

ای خوش تو باد کار ما دل
ما را ز تو یادگار درد است

در دل که ز اشتیاق داغ است
در دیده ز انتظار درد است

باز اگر زد ور ستو ما را
یک سینه صد هزار درد است

در کوی تو جان سپرد کار را
جان و دلش فزار و درد است

واقف نکشد ز درد زنهار
بار تو در این دیار درد است

سرو من دوش بگلزار خرامان میگشت | لاجرم پیش سرو چمن برزده دامان بر میگشت

نامی از سرو درین باغ نبودست مگر | که بدل باد قد یار خرامان میگشت

خبری از دل دیوانه ندارم لیکن | دیدم از دور کسی در بیابان میگشت

چه بلا شور بسر داشت دل من که مدام | کاسه داغ بکف کرده نمکدان میگشت

آنکه از کوثر او زمزم آب انخورد | تشنه گرد سر آن چاه زنخدان میگشت

شد یقینم که کفن پوش کند خلقی را | تیغ بیداد تو امروز که عریان میگشت

این زمان جا دل بسر زلف تو خود گم کرد | یاد آن روز که در بند پریشان میگشت

شب زنجاره کی دل جگر من چو نشد | که بامید تو در کوچه حرمان میگشت

شب چو شمعم بنظر بود که لخت دلمن | همچو پروانه بگرد سر مژگان میگشت

من ز تحصیل فن عشق چو فارغ گشتم | بلبل آنروز بر اوراق گلستان میگشت

آن شور جنون تو کجا شد که لبت
خنده میزد چو سحر چاک گریبان میگشت

ندانم که این ادا تو خوب است | چگونه گویم همه شیوه هایت خوب است

اگر تیر بر من زنی ور با عیار / تو خوبی صواب و خطا بتو خوب است

مبادا چو من روز بد بیت آید / مبین آینه گر ترا بتو خوب است

تو سرو گدا این گلستان آخر / که از روی گل نیست یا بتو خوب است

فتادست در فکر بر و از زنگم / اگر بر زند در ره وا بتو خوب است

ز وقف نمانده است خبر نیم جانی

گر آنهم نماید فدا بتو خوب است

نیست گر حق الیقین علم الیقین هم بد نیست / گر میسر نشود آن بتو اینهم بد نیست

زخم دندان بلب یار تماشا دارد / گر چه خوب است نگین نقش نگین هم بد نیست

چند در دیدهٔ اغیار نشیمن سازی / گوشه خاطر این گوشه نشین هم بد نیست

ماه من گر ز در مهر در آئی خوب است / در قدم رنجه کنی از ره کین هم بد نیست

سر من که دارد هوای سجودی / اگر سوده گردد بپایت تو بد نیست

مبر دل گرچه دل آموج تبسم از کف

وقف انصاف دهٔ آن چین جبین هم بد نیست

بدهار خلوه

بیا از جلوه برپا کن قیامت | که کار خود برد آن قد و بالا قیامت
بهر جا سایه قدت افتد ای یار | بروید سرو از آنجا تا قیامت
قیامت دیده‌ام از قامت او | چه میخواهی ز جان ما قیامت
رود بر باد چندین کوه طاقت | قدش هر جا کند برپا قیامت
مرا از وعده وصلش چه حاصل | که نتوان زنده ماند تا قیامت
به تنهایی مرا بسیار مپسند | که آید بر من تنها قیامت
ز دست آن نگار اندازه زد | قیامت بود در صحرا قیامت

نگهی کرد به شهیدم که نگاه خویش است | مژه ریخته خونم که به خنجر خویش است
در سر کوی تو آشوب قیامت باشد | که زمین است که با عرصه محشر خویش است
کام جانم ز عتاب تو حلاوت آموخت | شکر این زهر چه گویم که به شکر خویش است
قمریان گرد سر سرو خرامان گردند | راست گویند مگر با قد دلبر خویش است
عشق سر داد تهی با من مجنون را | اندر آن دشت که هر خار به نشتر خویش است

دیده‌ها داغ مرا آمده خونش در جگر — لاله گویا همین سوخته اختر خویش است

میکند در حرم کعبه کویت مستی — این دل بی ادب ما که بتر خویش است

درجهان یار وفادار ندیدم وقف — حرف بیگانه چگویم که سخن در خویشی است

دلبر آل قبا را عشق است — خوبی طاقت ما را عشق است

عشق شد سوی توام راهنما — ماهی را رهنما را عشق است

ناله بر تربت مجنون کردم — آمد آواز صدا را عشق است

خشک لب مرد نخورد آب بقا — تشنه تیغ فنا را عشق است

عاشقان زار ستاد از عجبی — ایها القوم شما را عشق است

دوست از جور و جفا گشت مرا — دشمن مهر و وفا را عشق است

هیچ پروای گل و خار نیست — عاشق بی سر و پا را عشق است

خوب بد داشت نقاب از رخ یار — جرأت باد صبا را عشق است

کاهش جان مرا کرد علاج — باده روح قرار عشق است

سرخ رو گشت ببیند آن قاتل او | کشته تیغ جفا را عشق است

روی او دیده کافر پرست اینست | حسن آن حور نگارا عشق است

کرده طی وادی پرخار جنون | واقف سر نهنه بار عشق است

۴

دلی که در سر آن زلف جا گرفت گذاشت | وطن بسایه بال هما گرفت گذاشت

نگو چسان نشوم پایمال بیقدری | که بار دست مرا چون حنا گرفت گذاشت

ز دستگیری او زینهار با نخوری | نگار من چو حنا دستها گرفت گذاشت

چو عکس آینه شد محو نقش هستی او | کسی که دامن اهل صفا گرفت گذاشت

تو نیز سر بده ای محتسب چه خواهی کرد | مرا که مست عسس پا بها گرفت گذاشت

چه گو چها که نکرد این پریشانی | کسی که زلف مرا چون صبا گرفت گذاشت

دلم ز شوق محبت اگر نشد آگر | سبب بود که آن دلبرا گرفت گذاشت

نشد مقیم درین خانه هیچکس واقف

چه عکسها که در آینه جا گرفت گذاشت

خرمنت عاشق فدای نیست | حاجت آنکه آزمای نیست
هر که را با تو آشنای نیست | ور زدلش هیچ روشنای نیست
شمع آسمان داغ بر دلم منه از | که مرا ذوق خودنمای نیست
یک کف خاک نیست در کوی تو | که ز خون دلی حنای نیست
من اسیری کسی که از زلفش | هیچ دل را سر رهای نیست
بلبل بی دماغ این باغم | با کلم ذوق همنوای نیست
بر خد رسا تنی ای کمان ابرو | ناوک آه ما هوای نیست
زاری دل بگوش او نرسید | آه کین آه زار رسای نیست
برگ عیش ز لخت دل دارم | با کلم از نور بینوای نیست
در دیاری که میرزا عشق است | عقل را قدر روستای نیست
آنکه با من بدل زنند بتان | دل خراشی است دلگشای نیست
صد شکستم فتاد از احباب | چینم یک حبه مومیای نیست
فاسق بر ملا اگر چه بد است | هرگز از زاهد ریای نیست

واقف

وقف از شغل عاشقی بگذر
خاک شوریت مشک می‌بیت

بعد از بیم بده آزار گذشت آنچه گذشت | بار دیگر مکن اینکار گذشت آنچه گذشت

دوش آمد بعتاب و سر بالین رقیب | زین الم بر من رنجور گذشت آنچه گذشت

تیرت از سینه گذر کرد و نشد کار تمام | خنجر ناز برون آر گذشت آنچه گذشت

ماجرای شب هجران چه دهم شرح دیگر | بر دل از دیده خونبار گذشت آنچه گذشت

دی گذشتی بمکی دستان تبسم با غیر | جانمن با دل افکار گذشت آنچه گذشت

چند گویی که بگو آنچه گذشت از سر تو | از سرم بگذر و بگذار گذشت آنچه گذشت

فصل گل آمد و از توبه گذشتم ساقی | شیشه از طاق فرود آر گذشت آنچه گذشت

سحری بوی گل انداخت گذر بر قفسم | بر دل من حسرت گلزار گذشت آنچه گذشت

بگذر ان تیر جفا از دل وقف زین بیش
بس کن ای شوخ کماندار گذشت آنچه گذشت

بطفلی در دبستان محبت | گرفتم یاد قرآن محبت

گلستان بوستان میخواهد عقل — که من بودم غزلخوان محبت

چلیدم سوختم بر باد رفتم — چها کردم بفرمان محبت

توان پی برد از انجام و فرجام — که سر بازیست پایان محبت

بر تو بو رمیت مردانه گردید — زلیخا مرد میدان محبت

مسلمانان چو ایمانها دگر نیست — ز من احکام ارکان محبت

محبت را تلف کردی بیا غبار — چه خواهی داد تاوان محبت

بحمدالله که کردم جان و دل را — نثار مهر و قربان محبت

نهان از من ولی ترا خبر بگرد — چنین لطف نهان با محبت

نشانم داد تا زینجا به پنهان — دستاویزم به دامان محبت

دلم یکقطره خونست لیکن — فرو برده است طوفان محبت

زلیخایی و یعقوبی نماند است — مپرس از مصر و کنعان محبت

محبت درد جانکاهست و قف

چه خواهی کرد درمان محبت

در شب وصل بنادیده هجرانم سوخت | بخت تا آنکه بمن ساخت بدستانم سوخت
دل نشد شاد ز سعی من و بخمی دو غم | فکر آبادی این خانه ویرانم سوخت
آتش افتاد بجان من و تن گرم نشد | پاس ناموس بت عشق نهانم سوخت
چه برون میکشی از انجمن ای شمع مرا | من چو پروانه مگر پیش تو نتوانم سوخت
گرم افروخته رخسار کجا می آیی | که ز تاب تو چنانکه بر سر مژگانم سوخت
گرمی شعله سزاوار نباشد با شمع | سایه لطف تو خواهد سر و سامانم سوخت
همچو آن غنچه که گل ناشده پژمرده شود | در چمن تا نکند بی سر و سامانم سوخت

خشکی طالع دون با تو چگوییم واقف
تشنه لب بر سر آن چاه زنخدانم سوخت

نتوان خود بسپهری این دم آن گذشت | توفیق گر رفیق نشود نتوان گذشت
ماندم ز غفلت از گذری بیخبر وزو | مانند خفته که بر او کاروان گذشت
گر بگذرد هزار ستم از تو بر سرم | انصاف اینکه از چو تویی چون توان گذشت
سرگشته هوا و هوس همچو گردباد | بلحند خاک خورد از این جا که آن گذشت

در وصل هم بهجر مرا بی حضور تو گذشت ‌ وصل بهار آه همی چون خزان گذشت

آمد بر چشم رازی جای دیده ها آسمان ‌ بر ما جهان از آن همه نامهربان گذشت

داری هلا اگر سر سودای زلف یار ‌ باید گذشت از سر سود و زیان گذشت

راهی برون نبردم و بی‌تن گذشت دریغ ‌ عمرم بهرزه گردی ریگ روان گذشت

چون سایه ایم در قدم سرو ناز خویش ‌ کی میتوان ز همرهی آستان گذشت

در چشم یار اگر نه سبک قدر گشته ایم ‌ تیرش چرا ز پهلوی ما سرگران گذشت

بسیار مشکل است گذشتن از آن کمر ‌ در حیرتم ز زلف ندانم چسان گذشت

واقف ز درد مرد در آغاز عاشقی
دائم از آن جوان که ز دنیا جوان گذشت

امروز ناوک تو ز من سرگران گذشت ‌ آیا چه بود در ضمیر تو ابرو کمان گذشت

نتوان چو سرو ای همه آزادگی نمود ‌ باید از این حدیقه چو آب روان گذشت

بر یک قرار ماند هوای دیار عشق ‌ چندین بهار آمد و چندین خزان گذشت

گر شکوه دراز ز زلفت کنم مرنج ‌ یکعمر جور بر من ازین دو دمان گذشت

آداب خانقاه چه دانم من خراب
اوقات من بخدمت دیر مغان گذشت

شوخ دماغ ساختن آشیانه ام
عمری به پر و بال درین گلستان گذشت

در عشق خاکسار نشد از من کسی نبود
گر بحث از کوی تو دامنکشان گذشت

از بسکه دید با من دیوانه دم زدن
تا صبح خموش کار از بن آه من گذشت

صیاد دل شکار زند بسته چو شود
مرغی که دید دام تو از آشیان گذشت

ای دلبران به تربت [مسکین] گذر کنید
مسکین بدرد داغ شما از جهان گذشت

با توام بسیار نتوانم نشست
میروم از کار نتوانم نشست

غیر در بزم تو جای من گرفت
میروم ناچار نتوانم نشست

نا نشسته میروم از بزم یار
در صف اغیار نتوانم نشست

خانه بیزار از غم هجران شدم
روی در دیوار نتوانم نشست

زود اگر خیزم ز بزم او رواست
از ادب بسیار نتوانم نشست

گاه گریم گاه نالم در غمت
جا بمن بگذار نتوانم نشست

میروم واقف زکوی گلرخان
بیش ازین من خوار نتوانم نشست

زنزدیکت میروم با صد سلامت | تکلف بر طرف ما حسب سلامت
عجب دیدی انده سختی کشی ها | برغبت میخورم سنگ ملامت
برای خدمت بزم تو تنها | زمن آموخت شمع این استقامت
سکر و جانه میکردم درین باغ | ندارم چون صبا فکر اقامت
فرو رفت از خجالت در زمین ... | چو آمد در چمن آن سرو قامت
مرید کشتم ای پیر خرابات | تو آن جامی همین کردی کرامت

علم در کش ز فکر شعر واقف
که در پیش است دیوان قیامت

دوش بر حالم چو گل آن مه و جا خندید رفت | خار خار من تماشا کرد دامن چید رفت
تند بگذشت آنچنان از من که باد و آتش | لخت لخت دل چو برگ گل همه بر باد رفت
من نه تنها داد خواه از جور گردون میروم | صبح از بی مهریش خون در جگر پیچید رفت

بعد عمری آمد و کردم سوال توبه‌ای — بی مروت سنگدل نامهربان رنجید و رفت

حرف سر کردم بیار از بوی گل آیینه‌ای — بید مانی را نظر کن شمه‌ای نشنید و رفت

گفتمش مرهم نهانی از تو دارم آرزو — خنده کرد و بر جراحتهای نمک پاشید و رفت

طفل بازی گوش من قفل وا ابر از جعبه باز

آمد و دل چون کبوتر از حرم در دیده رفت

سرو افتاد ز پا از دستت — گرد گل جامه قبا از دستت

خانه آباد خراب افتاده است — خانه مهر و وفا از دستت

گفتی از دست که داغ دل تست — ای همه جور و جفا از دستت

تا کی از بهر زنا سازی تو — گر خورم آب بقا از دستت

پنجه‌ات سخت دلم را افسرده — نکنم گریه چرا از دستت

آن نگاری که تو بنشسته بخون — دل جدا دیده جدا از دستت

بگذاری بدلم دست افسوس — گله دارم بخدا از دستت

کرد وا بند قبا بتو رقیب — جامه من گرد قبا از دستت

آن بلایی که تو زیر دو جهان بست	خاک بر فرق علایق بست

نتوان بر سر آمد

که فتاده است ز پا از دست

غافل از حال من دیوانه بودن خوب نیست	آشنایم کودکان بیگانه بودن خوب نیست
ابر می بارد حریفان فکر می بر جام نیست	مستی از بی لبی گر نه مستانه بودن خوب نیست
این وصیت کرد مجنون در دم آخر مرا	ناتوان دیوانه شد فرزانه بودن خوب نیست
گفت در طفلی پدر را عشق من پیرار گفت	با چنین دیوانه‌ای بیگانه بودن خوب نیست

ماجرای دهر گوش کم کن هوش کن

همچو طفلان مایل افسانه بودن خوب نیست

مست آمد تماشا کرد و گذشت	دلم را کباب کرد و گذشت
تند پرشور بود همچون سیل	خانه‌ام را خراب کرد و گذشت
خواستم تا حساب او کنم	ستم بی‌حساب کرد و گذشت
کله از زلف چو دامن کشید	قدری پیچ و تاب کرد و گذشت

نازحمی

ز هر چشمی نگار من زد و رفت / زهرهٔ طاقت آب کرد و گذشت

گرم آمد بخانه سوختنم / همچو حرف احمقانه کرد و گذشت

گفتمش عمر من چنین مشتاب / نشنید و کباب کرد و گذشت

با چه دیدن آن فرشته خوی من / که مرا سنگ خطاب کرد و گذشت

من سگ آن فرشته خو / که ز من اجتناب کرد و گذشت

ای که پرسی از که چشمت مبتلای گریه است / از تو تا بیگانگی دیدم آشنای گریه است

کی شود ممنون برای جرعتی زان آبرو / بحر و ماهیهای عاشق از صدای گریه است

هر کجا سیل است بر آبی تقاضا میکند / این خرابیها بخاطر مقتضای گریه است

نیست خالی لحظه‌ای از آمد و رفت سرشک / خانهٔ چشمم که مهمان‌سرای گریه است

گر رسد دستم بعالم بر کف پای نگار / ور نباشد دیده‌ام پشتی کز فضای گریه است

کار از تدبیر صبر من نیامد حالیا / فکر حکم گریه است رای رای گریه است

گفتیم از گریه پی کن جا بنهان کرده / خانه آباد از منو را این بنای گریه است

گر تو داری دیدن طالع ببین آن ماه را
وقف این چشمی که من دارم برای گریه است

فتد آتش بچشم گل که بیند در گریبانت
خلد در خاطرم خاری که گیرد طره و دامانت

بجز آلوده گی رنگی ندارد صحبت مردم
بچشم ناشکیبی عزم جولان کرد بدامانت

نمی آرد چراغ آنجا کسی نه لاله میکارد
ندارد هیچ دلسوزی سر خاک شهیدانت

ندارد حالی از ما نیز او را از سنگ دل
خدا سازد که افتد شیشه ام از طاق نسیانت

صفا در خانه پیدا میشود چون شوی پیدا
چرا روشن نگردد چشم و دل از چراغانت

به تیری یاد کردی شیخ کمان چون من صفی را
گر اندک قوتی هم بود میرفتم بقربانت

نمیدانم دگر زلفی که از کف داده
که می بینم دلم آشفته و خاطر پریشانت

در سر پرشور من از بس هوای گریه است
گر خورم چون ابر آبی از برای گریه است

مشرب مینای می داریم در بزم طرب
قاه قاه خنده ما هم برای گریه است

دیگران را گر بدر گر ضعف بصر می آورد
چشم ما چون شمع روشن از بهای گریه است

چمن

میبرد از ضعف سیلاب سرشکم بر طرف / سیر من اکنون درین وادی بپای گریه است

هیچکس از بیکسی آبی بخاک من نریخت / گریه کن ابر بر تربتم ای غم که جان گریه است

کی دریغ از گریه میداریم خون خویش را / گر جگر صد دل به پیش ما فدای گریه است

بسکه چون دردمندانیم در میدان عشق

شمع سان در دشت ما لوای گریه است

شب هجر تو خانه بی نور است / بی تو چشمم چراغش کور است

برو در بارگاه حضرت عشق / کمترین چوبدار منصور است

راحتی نیست در قلمرو عشق / بادها گرم آبها شور است

از نوازش نناله می آید / عاشق زار های طنبور است

تار بدله

دلم افسرده شد صحبت او / زانکه سرد و خشک کافور است

بر رخ [illegible] دیده نرگس مراست / خون بهای هزار ناسور است

اینجا

کارم از اشک آه پیش نرفت / که زمین سخت آسمان دور است

دل که آرد قیامتم بر سر / بغم قامتت که محشور است

هرکه بیند سرشک من گوید | در سر این طفل بالعجب شورست
چشم را آینه بر نمیدارد | الشوخ زاده منظورست

مجنون مرا بسلسلهٔ عشق وا گذاشت | خود از میانه پای کشید و مرا گذاشت
چندین هزار خانهٔ طاقت خراب کرد | روزیکه غمزهٔ تو ستم را بنا گذاشت
بیگانگی ز مردم عالم زبسکه دید | دل کار خود بآن نگه آشنا گذاشت
در راه عشق همرهی از کس مجو که دل | خود پیش پیش رفت مرا د[illegible]
از سر هوای سوز گدازم نمیرود | آسان نمیتوان هوس کیمیا گذاشت
باشد بحکم شرع جنون مستحق دار | دیوانه که پای بدار الشفا گذاشت
ترک علاج گفت دل خسته را علاج | بیچاره تنگ آمد و آخر دوا گذاشت
در زلف او بهانهٔ دلم عید میکنند | در ساعت سعید درین کوچه پا گذاشت
انصاف نیست ورنه درین بزم کی توان | دعوی خون شمع بباد صبا گذاشت
تا دید از تو گوشهٔ ابروی التفات | بر طاق دل شکایت جور [illegible] گذاشت

نگرفت طالع از دل خونین ما خبر | یارب کجا خدنگ تو یاد رضا گذاشت

صحرای عشق تشنهٔ خون همچو کربلاست | از سر گذشت هر که درین دشت پا گذاشت

لطف عتاب یار ز من باز داشته است | یارب چه کرده‌ام که مرا همچنان گذاشت

مسند نشین کشور ادبار گشت دل | اقبال را به سایهٔ بال هما گذاشت

برده است کافری به اسیری دل مرا
واقف نیم ازینکه نگهداشت یا گذاشت

شب که جمعی در غم آن جامه‌گلگون میگریست | چشم مردم تا به چشم حیرتم خون میگریست

شور عشقم بین که امروزی که در طفلی دلم | می‌شنید افسانهٔ لیلی و مجنون میگریست

سرو من در گریه بود هیچکس سوای شهر | گو بگو در شیون مجنون بهامون

دود دل را کرده‌ام در سینه ضبط اکنون صبر | ورنه بر من با هزاران چشم گردون میگریست

شب که واقف با دل دریا مدارش بود کار
از یکی سیحون ز دیگر چشم جیحون میگریست

دل خون شده از رو نمانده است | دیگر سر گفتگو نمانده است

تا من ز غمت زبان شکایت | در گوش تو آن غلو نمانده است
وز زخم دلم ز کهنگیها | شایستگی رفو نمانده است
دیدیم بگلشن زمانه | یک بار شکفته رو نمانده است
غمخانه ٔ من ز دولت آه | محتاج برفت و رو نمانده است
از دولت حلقه حلقه زلفت | بی طوق بلا گلو نمانده است
جز زخم تو سینه بوی دلها | یک همدم خنده رو نمانده است
تر خنده ز بس بگریه تیغم | با چشم تر آبرو نمانده است
خمخانه ٔ دهر سیر کردیم | از باده ٔ مهر بو نمانده است
وقف یار آمده است آن شوخ | گر دل طلبد بگو نمانده است

سودای تو از سر جدا شدنی نیست | این نیست بلای که ز سر وا شدنی نیست
از پرده برون میکنی راز درونرا | طفلی دگر ای اشک چو تو ما شدنی نیست
دلتنگ توام نیست سر باغ بهارم | چشمم بگل و سرو چمن وا شدنی نیست



با ما دل بیرحم بتان حیف نکو دید | فریاد از این سنگ که مینا شدنی نیست

معموره دل را ز غمت رو بخرابی است | کو شهر که از جور تو صحرا شدنی نیست

از نکهت پیراهن یوسف چه گشاید | چشمم بخدا از بو تو بینا شدنی نیست

خود را عبث ای ناخن تدبیر مفرسای | بگذار که این بند قبا وا شدنی نیست

روزی که با شاد دبیرستم مرا گفت | کاین واله عشق آمد و ملا شدنی نیست

باز از خرابات بمسجد نتوان برد | دامان می آلوده مصلا شدنی نیست

گردون اگر آید بسر مهر چه حاصل | از ما چو با این شعله جدا را شدنی نیست

بگذشت شرر نیست در آتشکده دلها | گر زینت عشق تو ثریا شدنی نیست

گو خلق بطوفان رود از گریه بیابی | چون کوه غم عشق تو از جا شدنی نیست

هر رنگ غم آمیخته با خون دل من | جانان مخور این می که گوارا شدنی نیست

از کار فرو بسته خود آه چگویم | موقوف مگر وقت مهیا شدنی نیست

گفتی دهمت بوسه ز کوته لب سر ریز | خود وعده وفا کن که تقاضا شدنی نیست

از شوخی آنجا که در گوشه ابروست | یک گوشه نشین نیست که رسوا شدنی نیست

دا سوختن از جور و جفای که کند یار | از غیر تواند شدن از ما شدنی نیست

ایدل مکن ابرام [illegible] آب | خاموش که عرض تو پذیرا شدنی نیست

گر بیش تو چون شمع [illegible] دا | قطع نظر از روی تو قطعا شدنی نیست

وا اسف سراغ دل خود سخت ملولم

افسوس که این گم شده پیدا شدنی نیست

من و دل دل ز من جدا شده است | همه از دولت شما شده است

چه خطا کرده ام کمان ابرو | که ز من ناوک خطا شده است

نیست جای شکفتن ای گلشن | وای بر غنچه که وا شده است

در غم دل چسان بگریم زار | که جگر گوشه ام جدا شده است

مسکنم ران هر اغ دل گر می | که بمن تازه آشنا شده است

خود دلم را ز غصه خون کردی | باز گویی چنین چرا شده است

گرد [illegible] سر خم سر چو بم | جا بمن مردمی کجا شده است

دلمن بسلامه می لد | شاید از گلرخی جدا شده است

وقف از حال دل چه میپرسی
اتشی و خونی ز دریا شنده است

انجاکه خون ز دیده عاشق چکیده است — مردم کمان ابرو که بسمل طپیده است
تیغ است انکه یار جفاجو کشیده است — یا صبح سربلندی و عاشق دمیده است
در حشر خط جواب چگوید بحیرتم — دلساده رو که نامه عاشق دریده است
انشوخ پرنمک که جهان پرز شور اوست — شیرین ز شرم شکر آب دیده است
عالم شود سیاه بچشمم زدود ریش — مانند شمع داغ مرا نور دیده است
عمر دراز در سر زلف تو کرده است — نقاش صورت آسمان کشیده است
گردن کشی اگر کند آن زلف میرسد — زانرو زکه روز تیره خط راندیده است
بلبل چنانکه وسدم چرخ میزند — بوی وفای از گل داغم شنیده است
از زخم تیغ سروقدان بعد سوختن — خاکسترم چو قمری و بسمل طپیده است

دردست بخودی نبود هیچ گمرهی
وقف ز خویش رفته بجای رسیده است

این زمان دلبری بتا با تو نیست | وه توانی که کس با تو نیست

[illegible] نمی آرم | که سرم تاب آستان تو نیست

دل [illegible] هجر | بی جگر مرد امتحان تو نیست

هر کسی را چو اشک سر ریزم | که چرا محرم میان تو نیست

گوشهٔ ابروی نیکوان خوبست | لیک چون گوشهٔ کمان تو نیست

دو سه بوسی به بنده سودا کن | سود من هیچ و در زیان تو نیست

بت من جز خدای عالم غیب | هیچکس آگه از دهان تو نیست

گرچه پر نازکست رشتهٔ جان | لیک نازک تر از میان تو نیست

تو مرا سرافراز کن هرچند | سر من لایق سنان تو نیست

این دل خسته را چه علاج | که طبیبی مزاج دان تو نیست

وصف احوال خود بیان به همه | عرض کن مهر بر دهان تو نیست

[illegible] بیمار دارم یک غمگسار نیست | چون من کسی بکام دل روزگار نیست

یارب چراغی که نداند که در دلم
تا کرده قرار دلم را قرار نیست

از خاک من غبار بروی زمین نماند
با من هنوز خاطر او بی غبار نیست

افسرده گر شود دل از خون من مرنج
در عشق تیغ سپهر می بی خمار نیست

دور از لب تو جان کسی چون خورم آب
گر آب زنده گی است مرا سازگار نیست

دیوانه چه خوش سخن عاشقانه گفت
کار مرا که عقل نیست غم روزگار نیست

تف بچشم عقل زبس گشته ام سبک
عقل مرا انجانه آینه باز نیست

هر کجا شوخ میرزائی هست
آفتی فتنه بلائی هست

مکنید ای بتان خراب دلم
آخر این خانه را خدائی هست

در شفاخانه لب یار است
درد ما را اگر دوائی هست

خواجه بر دولت اعتماد مکن
که غلامی گریز پائی هست

راست گویند ای بلازدگان
که چو بالای او بلائی هست

خاک گشتم بیا بیا دم دم
که هنوزم سر هوائی هست

زادن مردن اندرو [illegible] | دهر هم کاروان سرای هست

[illegible] ناله را آتش کن | که عجب با رخ خوش صدائی هست

بگذر ای [illegible] | دیده مشتاق خاک پائی هست

تند چون سیل از سرم مگذر | که مرا با تو ماجرائی هست

ای که پرسی که آشنائیت کیست | دلکی در دو آشنائی نیست

نکنم در جفا گستی تقصیر | گر ندانم ترا وفائی هست

گرچه بی برگ گشته ام چون نی | شکرها میکنم نوائی هست

گرنه جان داده دل زخم وفا | ازچه در سینها نهانی هست

دل بهر جا رفته از نند بر ماست | تا دگر جا رهبر ما مرشد ما پیر ماست

قید الفت را گسستن مشکل زنجیر ماست | گر محبت یک سر مو هم بود زنجیر ماست

از جهان و امن سعیت هم با آزادگی | لیک پا من گرد راه عشق دامنگیر ماست

خدمت این دوستان بشناختیم ترها من است | خشک لب ماند اگر یک خار بی تقصیر ماست

ای که پرسی صورت احوال افتادگان | نقش پا هر جا که بینی کرده تصویر ماست

پیش ازین بوده است در سر کوچه شوخی چنین
صاحب آواز وقف این زمان تکبیر ماست

نیست یکدل که مبتلای تو نیست | نیست یک جان که در بلای تو نیست
دیدم آیینه خانهٔ گیتی | هیچ آیینه را صفای تو نیست
بسکه شرمنده از دعا شده‌ام | میروم حاجت جفای تو نیست
پیش روی تو گل چه رو دارد | روی گل همچو تست پای تو نیست
کاسهٔ مهر گرچه زرین است | شاه من درخور گدای تو نیست
گرچه خوب است طرهٔ سنبل | لیک چون زلف مشکسای تو نیست
وقف از روی چه میکشی آزار | ترک آن بت بگو خدای تو نیست

دگر بهای ز رندان نشنیده که حیف است | درد جگر فشار ز رندان نشنیده که حیف است
ای دل بملک عشق سفر میکنی مکن | احوال آن دیار ز رندان نشنیده که حیف است

پیوسته کار تست نمک ریختن بزخم | حال دل فگار ندانسته که چیست

نگرفته ز هیچ خودی وعدهٔ وصال | تو درد انتظار ندانسته که چیست

وقتی تو خوش بعالم مستی نشستهٔ | خمیازهٔ خمار ندانسته که چیست

عادت برنگ گل بشکفتن گرفتهٔ | تشویش زخم خار ندانسته که چیست

غافل ز فکر خویش دلا یکنفس مباش | چون خوگر نگار ندانسته که چیست

مارا هزار درد الم میرسد ز عشق | تو خود یکی از هزار ندانسته که چیست

واقف از آن خوشم نبود در عاشقی که تو
خواری اعتبار ندانسته که چیست

گل ز وصل تو چیدنم هوس است | خار از دل کشیدنم هوس است

زیر تیغش طپیدنم هوس است | چه قدر آرمیدنم هوس است

نگذارد ای بت من یاران | که گریبان دریدنم هوس است

نکتا شد بند از پایم | سر بصحرا کشیدنم هوس است

یارب آتش فتد به بال و پرم | از قفس گر پریدنم هوس است

زان بخشم آمدش که دشنامی | از لب او شنیدنم هوس است
چه بلا وحشت است در طبعم | نه ز خود هم رمیدنم هوس است
چه قبا سرو جامه زیب ترا | تنگ در بر [illegible]یدنم هوس است

روز و شب خواب [illegible]
وصل در خواب دیدنم هوس است

دل دیوانه ما از سر تیمار برخاست | یار مجنون پی آبادی صحرا برخاست
گل زمین جگر من به پسندید افسوس | داغم از لاله که از سینه صحرا برخاست
کردمی بر رخ گل هم نشنید از ناز | بهواداری دامان که برجا برخاست
میتوانم ز سر کنج کهر برخیزم | نتوانم ز سر آبله پا برخاست
نه همین زنده زهم صحبتی یار منم | شمع ننشست چو آن انجمن از جا برخاست
چشم به چشم نتوانست شد از کریه عید | بارها ابر سیه گرچه بدعا برخاست
شور سودای سر زلف که در سر دارم | که مرا ناله خیو ز زنجیر اعصا برخاست
رشک هم بسته جگر آکننه طاقت را | دیده تا چشم مرا شور ز دریا برخاست

نه همین دل شده در پهلوی مجنون
هر که بنشست ز عشاق تو شیدا برخاست

گدای کوی خوبان پادشاه است
بلند شعشع کاسهٔ خورشید ماه است

زنی در عشق اجو الم نباه است
ز دود آه من علم سیاه است

مرا ابرامنی بخشید عشقت
که بار و بود آن از شک آه است

چه داری ای فلک امید ما نان
سر خورشید اینجا بی کلاه است

مدام از تو منشا قم بدینان
که هر مو بر تنم مدرا نگاه است

ادای چشم او را ای شناسم
به پیش ما تغافل هم نگاه است

بود گل گرچه در خوبی سر آمد
گریبان چاک آن طرف کلاه است

لبی دور است مقصد از تحمل
ز زنجیر جنون یک کوچه راه است

بکوی یار چو من گرچه خاکساری نیست
ولی خوشم که ز من بر دلش غباری نیست

تمام سلسلهٔ تیر طالعی بدم
پریشان زلف تو آشفته روزگاری نیست

مگوی او نکنم طفل اشک را رخصت | دریں زمانه بفرزند اعتباری نیست

بامتحان می خورده ایم ما صد بار | خزان رنگ مرا طالع بهاری نیست

ازان همیشه بوصف رخ تو مشغولم | که بهتر از رخ خوب تو کاری نیست

بگو که سوخته عشق ما که بنشیند | بمحفل تو بجز شمع داغداری نیست

چرا ز گریه مرا منع میکنی واقف

برو که چشم ترا درد انتظاری نیست

بی لبت مستی خماری بیش نیست | باده آب ناگواری بیش نیست

خانه زاد دیده گریان ماست | ابر زین دریا بخاری بیش نیست

فتنه کز گیتی برآورده است گرد | زان صف مژگان سواری بیش نیست

اینقدر بر خود چه می نازد عبیر | در حریم او غباری بیش نیست

قیس پیش عشق با تمکین من | هرزه گردی بی وقاری بیش نیست

تیشه می بایست زد اول بفرق | کوهکن ناکرده کاری بیش نیست

سر چو شد بی رو ز عشق ابرار دو تیغ | میتوان افکند باری بیش نیست

چشمه‌های گریه را کردن روان — پیش چشم چشمه‌ساری بیش نیست

میدود اشکم کجا خواهد رسید — طفلکی بوا من سواری بیش نیست

سینه پر شوریست بزم شوق را — اشک من هر چند تاری بیش نیست

کاغذ لب باز خواهد شرح شوق — پاره دل رقعه‌واری بیش نیست

چشم بیمارت بخونریزی مایل است — افسرم دل را که تاری بیش نیست

صبح از روی تو باشد جلوه‌ای — شام از موی تو تاری بیش نیست

باخت از عاشق ز معشوقت برد — عشق بازی هم قماری بیش نیست

اعتماد ای خواجه بر دولت مکن — بی‌نهاری بی‌مداری بیش نیست

عرصهٔ گیتی با این وسعت که هست — جای جولان سواری بیش نیست

گرد صید از شد خامی چند را — تیغ شهرا آنکه شکاری بیش نیست

اهلها نرا خویش زجا بر داشته — پایهٔ رفعت که داری بیش نیست

ز آستان خویش یوسف را مران
ناتوانی خاکساری بیش نیست

یک سرو چون تو در همه رضوان نداشته است / یک گل بعارض تو گلستان نداشته است

دل ساخت اینقدر به تب عشق او که سوخت / بیچاره تاب ناز طبیبان نداشته است

ای گل بگریه ام چه بلا خنده میزنی / غیر از تو کس لب خندان نداشته است

رونق بکار عشق از دل دیوانه منست / زلفش و گر نه سلسله جنبان نداشته است

[illegible] میکشند جفا بر سر نعش تنان / عاشق مگر زغم شما جان نداشته است

[illegible] که گرد غنچم بجا کرد رخش سیاه / چشمی برای کحل صفاهان نداشته است

آنرا که زلف وقف اگر از جفای تو
در سینه چاک رد که گریبان نداشته است

مرا تیر تو در دل جا گرفته است / عجب نخلی درین گل جا گرفته است

مشو منکر دم کبرای ما را / ترا امروز تا فردا گرفته است

نه خط است اینکه دارد بهر غبغب / نه او رد دل شیدا گرفته است

بسوزم قربان دل بیرحم او را / که باج از آهوی صحرا گرفته است

بباغ زاغ نکشاید دلم را / اگر اینجا مگر آنجا گرفته است

بیا تنها برم این جان تنها / که تنهایی مرا تنها گرفته است

زبالایی که دارد شکوه ام هم / که راه عالم بالا گرفته است

غلام حلقه در گوشم خطش را / که از زلف انتقام ما گرفته است

چو در زنجیر زلفش میرزی دل بست / ترا [illegible] مگر سودا گرفته است

چشم ابرو خط خال تو مرا خواهد کشت / بجمالت که جمال تو مرا خواهد کشت

چند در پهلویم افشرده نشینی ای دل / دور شو ورنه ملال تو مرا خواهد کشت

میکشد میل سهی سرو نسیم قد تو / نازکیهای نهال تو مرا خواهد کشت

فکر قتلم مکن ای شوخ که آخر روزی / بجز از تو خیال تو مرا خواهد کشت

گر ز صد حیله برم جان شب هجران از غم / شادی روز وصال تو مرا خواهد کشت

بوی خون میدهد از رنگ حنائی دستت / رونق جامهٔ آل تو مرا خواهد کشت

نیست ممکن که بدست هوس افتد کمرش / این فکر محال تو مرا خواهد کشت

خصم جان

۴

خصم جان دشمن دل او دین است / عشق بی باکی را چه آیین است

رحم می‌آیدم به سنبل و گل / کان ز صبا این گلچین است

از ستم دل دو هم بیزاری / مگر انصاف پیش تو این است

دست پولاد بازوان بر تافت / پنجه یار گرچه سیمین است

طول بیماری از خدا خواهم / هر کرا چو تو شمع بالین است

روی من سرد گرد اشکم سرخ / عشقبازی چه شغل رنگین است

دست در زیر سر نهم خواهم / در سرم کی هوای بالین است

گل سر از شاخ بر نمی‌آرد / تا سر انگشت تو نگارین است

جان رسیده است بر لبم بشتاب [?] / می فرو چه وقت تمکین است

من بجز آفرین نخواهم گفت / ز انطرف گر هزار نفرین است

بر مزارم بیا گل افشان شو / خون بهای شهید عشق این است

دل از ان زلف شد پریشانی / گاه در شام گاه در چین است

مزهٔ عشق را چه شرح دهم / ترش و تلخ و شور و شیرین است

شیشهٔ جانی که با تو دارد کار / چه کند با دلت که سنگین است

بیم صیادیت بلبل را / نالهٔ او ز دست گلچین است

شور افکنده است در عالم / حرکات تو گرچه شیرین است

در برای من بهره داد بتر / واقف از مخلصان دیرین است

بکام غیر شوم کشته یار اگر این است / شوم هلاک ز غم غمگسار اگر این است

خطش دمید جهان تیره شد دگر امل / برو ز خویش نرسی روزگار اگر این است

دوا به یار خلق عمر دیدم و گفتم / رود غبار بیاد دم سوار اگر این است

گرفت تنگ غم یار در کنار مرا / تو از میان برو ای جان کنار اگر این است

ز راه دور شود هیچ تاب طاقت را / دراز دستی مژگان یار اگر این است

چو دید سبزهٔ پشت لب تو واعظ گفت / رواست باده پرستی اگر بهار این است

امید هست که آید مراد دل یکبار / طپیدن دل امیدوار اگر این است

ز دست او نتوانی که جان بری واقف / خمار خون تو بیند نگار اگر این است

دلم

دست تا بر داشتم از عشق دامانرا گرفت
بر فشاندم آستین از غم گریبانرا گرفت

همچو آن آبی که سوی ترکستان میرود
گریهٔ من راه کوی خویشتن کامانرا گرفت

گرد سودای که سودا آن بیاید جنبانرا
هر که دل دارد ز تیر یار پیکانرا گرفت

روز دیگر گرده بیدای بدو زیر گشت
محتسب هیچ آنچه اکنون نام مستانرا گرفت

ای زلیخا رنگ ابرویت چو بر جا مانده است
بوی پیراهن شنیدم راه کنعانرا گرفت

وقت پیری آمد آن سیب زنخدانم بدست
میوهام ناداده آسمان روزی که میدانرا گرفت

واقف از دیوانهٔ من بلبل سخندانی کند
خوش صفیر پیمای من آخر گلستانرا گرفت

تیغ ستمت گلو شناس است
سنگ غم تو سبو شناس است

بر لاله و گل همی نشیند
گرد ره یار رو شناس است

در زلف تو بند شد دل کی
این شانه ببین چه مو شناس است

نشنید خبر ز دیده ما
سرو قد یار خوش شناس است

بوی تو ز بوی گل شناسد
آنرا که دماغ بو شناس است

شه زلف بهر کسی سر خوش نیست
چوگان کسی چه گو شناس است

واقف در شهر بند مستی
سرگشته ز پای گو شناس است

گیرم بر تو قدر محبت نمانده است
کم کن جفا به بنده که طاقت نمانده است

آبی نزد بر آتش دل دیده ای دریغ
در مردم زمانه مروت نمانده است

از گریه چون خموش شوم کار سر کنم
شغلی گزیده ام که فراغت نمانده است

تا گوهر وصال تو از دست داده ام
در آستین بجز اشک ندامت نمانده است

بوی که از یار رفته است تا بباغ
رنگی بروی گل ز خجالت نمانده است

بر فرق ما وگر فکنی سایه ای هما
ما را دماغ کسب سعادت نمانده است

دل آمد از ساحت او برد این خبر
کآسوده گی بهیچ ولایت نمانده است

دل خسته گز خدنگ جفایت نگار نیست
شکر خدا که جای شکایت نمانده است

واقف بجز خیال دهان شکربتان
در روزگار هیچ حلاوت نمانده است

جایم بقدر جبهه بران خاکدر بس است ... از بهر سجده همچو نگین اینقدر بس است

ما مانند شمع یک گل دود اعم بسر بس است ... ساماں خود نمای من اینقدر بس است

قانع اگر شویم بیک قطره آب د ... ما را تمام عمر لبان کهر بس است

چشمم با تیش خود ز چشم پاک کن ... از دست گریه چند کنم درد سر بس است

بلبل بطول عرص مساز آشیانه را ... مشت خسی برای تو ای مشت پر بس است

هر حرف ازین پیام رهائی است ملکتاب ... اینها که گفته ام بتوانائی هر بس است

محتاج سرمه نیست چو یعقوب چشم من ... بوی مرا ز پیرهن آن پسر بس است

در بیان محل اینهمه زاری مکن دلا ... یکبار ناله ات شنید چو هر گلش کر بس است

با من که نیست خون مرا هیچ قدر نیست ... لطفش همین که تیغ بقتلم کمر بس است

در طفلیم پدر چو ممکنت نیز دگفت ... حرفی نخوان را الحمد عشق ای پسر بس است

قیصر برای سوختن خاکمان خلق ... از دوزخ محبت ما یک شرر بس است

نه همین در سرم از زلف تو سودای است | که بهر کوچه تو را سلسله در پای است

یوسف من تو چرا شور بمصر افکندی | که بهر قصر ز شوق تو زلیخای است

جان عزیز است ولیکن چکنم گر ندهم | هر دم از جانب درد تو تقاضای است

شمع خاموش شود از نفس من تو مترس | بس که در آتش عشقم دم گیرای است

بزم اغیار از نور روشن و من انجم آرای | که چرا شمع مرا گرمی بیجای نیست

آنکه امروز بمن میکنی جور و جفا | در دلت میکند ز هیچ که فردای است

بردر یار کشم جور و جفای خای | که بدانم که مراد در دل او جای است

تحفه خار ره عشق من سوخته را | منت گر چشم تری آبله پای است

نتوانم که نشینم بفراغت چکنم | همچو دل پهلوی من شوخ و سنو مای است

وقف

این عرصه دگر بار کجی خواهی یافت
گر به سر کن که عجب دامن صحرای است

تا غمت میهمان ما شده است | آفت خانمان ما شده است

نام آزادگی مبر صیاد | که قفس گلستان ما شده است

بر نمیدارد از دل ما چشم / داغ او دیده بان ما شده است
خویش را چشم روشنی گویم / ماه ما مهربان ما شده است
میدود در رکاب ما شادی / تا غمش همعنان ما شده است
بنیت ما را سر سخن واقف / خامشی همزبان ما شده است

آن طفل گلعذار خریدار بلبل است / گل داغ رشک گرمی بازار بلبل است
گاهی تو را زیم نشنیدی هزار حیف / گل را به بین که گوش بگفتار بلبل است
هر صبح در چمن نمکین خنده های گل / از بهر خاطر دل افگار بلبل است
در عشق دفتر دل ما کارنامه ایست / یک جزو آن سفینه اشعار بلبل است
گل را اسیر جور خزان دید زنده ماند / دعوی عاشقی نه سزاوار بلبل است
واقف سرا است گلشن او بر ستون سرو / گلچین بشرح عشق گنهکار بلبل است

جانا بجا لمن سیدی ز بهر چیست / غم نامه ام نخوانده دریدن ز بهر چیست

خود بینی تو خانهٔ دلها خراب کرد
اکنون بگو که آینه دیدن ز بهر چیست

در راه یار وعده خلافی شعار من
ای دیده انتظار کشیدن ز بهر چیست

کم دولتست آنکه در آتش فتاده
آه این سپند ناله کشیدن ز بهر چیست

واقف چه میکنی بفراق امتحان تنی
این زهر قاتلست چشیدن ز بهر چیست

تا سرو من از میانه برخاست
صد فتنه ز هر کرانه برخاست

آن شوخ به پهلویم بصد بار
بنشست بیک بهانه برخاست

دل از سر جان بتار زد دست
بار دگر از ترانه برخاست

یارب اثر ملاحت کیست
این شور که از زمانه برخاست

در عهد تو بسکه آرزو مرد
شیون ز هزار خانه برخاست

در دام کسی مگر نشیند
این دل که ز آشیانه برخاست

تا صدر نشین شدند اینجا
واقف ز آن آستانه برخاست

آنچه از جرم محبت دوست با من کرده است — کافر کافر اگر دشمن بدشمن کرده است

تا برای غارت آرام می‌بستی کمر — هر کجا موئیست قصد خرمن من کرده است

خامشانرا صحبت اهل سخن گویا کند — سرمه در چشمم سواد حرف روشن کرده است

لذت نظارهٔ پنهان او را تا شناخت — دل ز صد جا سینه را از شوق روزن کرده است

عادت شمشیر دارد آن سداکو — خون عاشق ریخت تا دستش بگردن کرده است

غم دل بشهری و نه روشنائیست — غریبست یارب ندانم کجائیست

شکایت ز تاریکی روز هجران — نویسم درین دیده تا روشنائیست

اگر کوتهی کرده تیغش نگفتم — مرا از خدنگی امید رسائیست

ز غیرت سر خودکشی دارم امروز — ندانم ز خون که دستت حنائیست

مه نو ز لب فطرتش ناقص افتاد — با بروی او بر سر خودنمائیست

شکست استخوان محبت ز هجرم — ز بی‌وصل وقف مرا مومیائی نیست

۱